فصل چهاردهم:

پرواز پروازها

سال 1360 در تاريخ معاصر ميهنمان سالي تعيين كننده‌است. سالي است كه‌از همان ابتدايش معلوم بود خميني و آخوندهاي حاكم قداره را از رو بسته و تصميم نهايي‌شان را براي كشتار همة مخالفان و به‌‌خصوص مجاهدين را گرفته‌اند. علاوه برآن حذف جناح رقيب خودشان در حاكميت نيز در دستور كارشان قرار داشت. اگر به‌‌روزنامه‌هاي آن روزها مراجعه كنيد خواهيد ديد كه روزي بدون درگيري‌هاي خونين بين چماقداران رژيم با مخالفان آخوندها به‌‌شب نمي‌رسيد. درگيري‌هايي كه بعضاً به‌‌كشته شدن تعدادي از ميليشياهاي نوجوان مجاهدين نيز منجر مي‌شد. خلاصه آن كه اوضاع سياسي به‌‌شدت آشفته و حساس بود. چيزي كه به‌‌حساسيت اوضاع مي‌افزود جريان داشتن. همهْ اين اتفاقات در متن جنگ با يك دولت خارجي بود. جنگي كه‌البته براثر توطئه‌هاي خميني به‌‌وجود آمد ولي در آن روزها هنوز قسمتي از خاك ما در اشغال نيروهاي عراقي بود. بنابراين نيروهاي سياسي در وضعيت بسيار بغرنجي قرار داشتند. چرا كه خميني با عوامفريبي و دجال‌بازي سعي داشت از اين جنگ سوءاستفادة آخوندي خودش را بكند و در زير پوش آن نيروهاي مخالف خود را قلع و قمع كند.

به‌‌هرحال مجموعه‌اوضاع و احوال طوري شد كه كار به‌‌وقايع خرداد ماه كشيد. در بيست و پنجم اين ماه بود كه جبهة ملي تظاهراتي در ميدان فردوسي تهران برگزار كرد كه با سركوب وحشيانه مواجه شد. در 30خرداد نيز مجاهدين دعوت به‌‌يك تظاهرات آرام كردند. قصد اين بود كه با جمعيت انبوه شركت كننده به‌‌مجلس رفته و در آنجا به‌‌نقض قوانين توسط مرتجعان اعتراض كنند. همان طور كه مي‌دانيد 500 هزار تهراني شريف در اين تظاهرات شركت كردند. اما در غروب همان روز در ساعاتي كه سيل بي‌امان جمعيت به‌‌ميدان فردوسي رسيد شخص خميني به‌‌ميدان آمد و دستور تيراندازي به‌‌جمعيت را داد. و اين كار معناي سياسي بسيار مهمي‌داشت. از فرداي آن روز هيچ كس و هيچ گروهي تأمين نداشت و رابطة رژيم با همة مردم و مخالفان رابطه‌اي غير مسالمت‌آميز شد. در واقع دستور خميني تير خلاص به‌امكان هرگونه مبارزة مسالمت‌آميز بود. و از فرداي 30خرداد دو راه در پيش روي همة گروه‌هاي سياسي قرار گرفت. يا در ميدان نبرد براي آزادي پاسخ قهر ضد انقلابي دشمن كينه توز و مرتجع را با قهر انقلابي بدهند و يا با تن دادن به‌‌ذلت و ننگ سازش مبارزة مردم ايران براي تحقق آزادي را يك دورة تاريخي به‌‌عقب بيندازند. من در آن روزها بيشتر از هروقت ديگر ياد روزهاي بعد از كودتاي 28مرداد32 بودم. خيانت رهبران حزب توده و فرار ذلت بارشان جلو چشمم مي‌آمد و با خود مي‌گفتم راستي اگر در آن روزها مصدق تنها نمي‌ماند و رهبران خائن توده‌اي بهاي ادعاهاي خود را مي‌دادند و حداقل براي حفظ شرف خود ميدان را ترك نمي‌كردند وضعيت مردم و ميهن ما چه مي‌شد؟ آيا ديكتاتوري شاه مي‌توانست 25سال ديگر ادامه يابد؟ يقين داشتم كه ملت ايران بهاي بسيار سنگيني از اين بابت پرداخت كرده‌است و با يادآوري همين خاطرات بود كه آرزو مي‌كردم يك بار ديگر مبارزه مردم ايران سربريده نشود و ما براي كسب آزادي يك دورة ديگر عقب نيفتيم. تصميم مجاهدين براي ادامة نبرد با ديو ارتجاع كه آقاي رجوي آن را مهيب‌ترين نيروي ضد تاريخي ملت ايران معرفي كرده بود نور اميد و شادي ملي را در قلبهاي همة ما تابانيد و من در آن روزها خودم احساس مي‌كردم كه بايد دين خودم نسبت به‌‌ميهن و مردم را به‌‌نحو احسن انجام دهم.

در چنين فضايي بود كه يك روز رابطم با مجاهدين كه عبدالله نام داشت به‌‌من گفت براي پيدا كردن آقاي رجوي و بني‌صدر خانه‌گردي گذاشته‌اند و سازمان تصميم گرفته اين دو نفر را از كشور خارج كند. من در آنجا اعلام آمادگي كردم و گفتم ببينيد اگر موافقت مي‌كنند مي‌توانم آنها را با هواپيماي707 از كشور خارج كنم. عبدالله رفت و بعد از صحبت‌هاي زيادي كه من ديگر در جريانش نبودم بازگشت و گفت با طرح من موافقت شد. وقتي خبر موافقت به‌‌من ابلاغ شد احساس مي‌كردم در آستانة انجام يك وظيفة تاريخي و سرنوشت ساز هستم. هم خوشحال بودم و هم اميدوار. اما در عين حال توجه داشتم كه كاري است بس خطير و خطرناك. آن روزها ماه رمضان در آستانة فرارسيدن بود و به‌‌همين دليل به‌‌شوخي و به‌‌جدي به‌‌عبدالله گفتم زمان عمليات را طوري تعيين كنيم كه در ماه رمضان انجام شود تا اگر كشته شديم اجر و پاداش معنوي مان بيشتر باشد.

بعدها شنيدم به‌‌كليه مجاهديني كه در اين طرح شركت داشتند گفته شده بود عمليات را يك عمليات «فدايي» تلقي كنند. به‌‌من چنين چيزي گفته نشد اما درك و دريافت خود من هم چيزي غير از اين نبود. راهي كه مي‌خواستيم برويم راهي بي‌بازگشت بود كه سرنوشت جنبشي را رقم مي‌زد. اقدامي آن چنان حساس كه همان طور كه گفته‌اند تصميم نهايي‌اش را فقط شخص آقاي رجوي مي‌توانست بگيرد و نه هيچ كس ديگر.

با چنين چشم‌اندازي شروع به‌‌طراحي پرواز كرديم. بعدها شنيدم كه در اواسط تير ماه‌ آقاي رجوي مجاهدين دست‌اندر كار را احضار و تصميم به‌‌پرواز را به آنها ابلاغ كرده‌است. با اين حساب ما سه هفته وقت داشتيم و قرار بود كه‌اگر حتي يك نفر از كساني كه‌از طرح مطلعند دستگير شود طرح منتقي گردد.

كار اول طراحي, شناسايي بود. رضا راتبي مجاهدي كه بعدها من نامش را دانستم, فرمانده شناسايي بود. او از قهرماناني بود كه در موفقيت طرح نقشي ارزنده ‌ايفا كرد و سال بعد در جريان يك نبرد قهرمانانه با مزدوران رژيم به‌‌شهادت رسيد. روشن بود كه ما به‌‌علت حساسيت كار نمي‌توانستيم هيچ كاري را بدون شناسايي دقيق انجام دهيم. مثلاً امكان ورود به‌‌هواپيما برايمان يك مسئله بود. رضا فردي بسيار دقيق بود و براي اين كه گزارش دقيقي از امكان ورود به‌‌هواپيما بدهد يك بار با لباس ويژة خلباني و كارت جعلي وارد هواپيما شد. بار دوم خود فرمانده فتح الله كه طرح تحت فرماندهي او پيش مي‌رفت به‌‌داخل هواپيما رفت.

در هفتة اول شناسايي, مجاهدين يقين حاصل كردند بردن سوژه‌ها به‌‌داخل هواپيما عملي است. هفتة دوم كار روي طرح به‌‌پايان رسيد و روز 30تير براي انجام آن مشخص گرديد. اما به‌‌دليل اين كه روز دوم مرداد انتخابات رياست جمهوري ارتجاع بود بني‌صدر گفته بود كه مايل است از نتايج انتخابات مطلع شود و در نتيجه كار يك هفته به‌‌عقب افتاد.

گفتن يك نكته در اينجا ضروري است. و آن اين كه طرح عمليات پرواز, طرح گسترده‌اي بود كه من فقط از قسمتي از آن مطلع بودم. به‌‌طوري كه بدون اين كه من مطلع باشم تعداد بسياري از مجاهدين و پرسنل نظامي‌مجاهد خلق در نيروي هوايي در طراحي و انجام طرح نقش داشتند.

در جريان طراحي‌ها و شناسايي‌ها يكبار براي توجيه بچه‌ها به‌‌يكي از مراكز سازمان كه در قالب شركت تجاري فعاليت مي‌كرد رفته بودم. وقتي خواستم بروم بيرون گفتند اجازه خروج ندارم زيرا تيم‌هاي ديگر در اتاق‌هاي ديگر هستند. اگر بروي ممكن است تو را ببينند. بعدها فهميدم آنها يكي از تيم‌هايي بودند كه در ايستگاه‌هاي رادار خرابكاري مي‌كردند. به‌‌هرحال من صبر كردم و بعد از رفتن آنها خارج شدم

براي پرواز دو راه حل وجود داشت. يك طرح اين بود كه‌از روي كشورهاي افريقايي برويم. يعني ابتدا به‌‌جنوب رفته و بعد از طرف عربستان بياييم بالا. طرح دوممان اين بود كه‌از مسير تبريز خارج شويم. طرح كشورهاي افريقايي بعد از بررسي قبول نشد. چون در راه‌هاي هوايي اين كشورها حساب و كتاب درستي نبود. مضافاً اين كه هفتة قبل از آن سروان خيرخواه نامي‌يك هواپيماي707 نيروي هوايي را از همان مسير ربوده و به‌‌مصر برده بود. و به‌‌همين دليل رژيم نسبت به‌آن مسير حساس شده بود.

با اين حساب‌ها طرح اصلي اين شد كه‌از طريق تبريز وارد تركيه شويم. بنا برطرح بايستي پس از سوار كردن سوژه‌ها من براي انجام مأموريت خودم كه سوخت‌رساني به‌‌جنوب ايران بود از زمين بلند شوم. بعد از 60-70كيلومتر كه به‌‌طرف جنوب رفتم اعلام كنم يك موتورم آتش گرفته و براي نشستن برمي‌گردم. در مسير بازگشت اعلام كنم موتور دومم هم آتش گرفته و بيايم براي تخليه بنزين. منطقة تخليه بنزين دور و بر ورامين بود. بعد از آنجا بايستي بروم به‌‌پشت كوههاي البرز تا از ديد رادار مخفي بشوم. بعد مي‌رفتيم به‌‌كنار درياي خزر و از آن طرف به‌‌سمت تبريز.

در مورد پرسنل همراهمان نيز بررسي‌هاي زيادي كرديم. هرچند در آن ايام بسياري از پرسنل ضد رژيم بودند و تعداد زيادي هم هوادار سازمان در ميان آنها بود اما ما نمي‌توانستيم به‌اين كفايت كنيم. مي‌بايد برروي انتخاب‌هايمان وسواس زيادي نشان مي‌داديم. من سرگرد حسين اسكندريان را كه خودش هوادار بود و رابط داشت و مهندس بيژن وكيلي را به‌‌خاطر مواضع ضد ارتجاعي‌اش معرفي كردم. البته آنها هيچ كدام از طرح ما خبر نداشتند.

بالاخره روز موعود فرارسيد. روز سه شنبه‌‌6مرداد كه مصادف بود با روز 27 رمضان.

برنامة مأموريت‌هاي من طوري بود كه 5شنبه‌‌هم پرواز داشتم و قرار بود براي دو هفته به‌‌شيراز منتقل شوم. بنابراين جاي ترديد نبود و اگر ترديد مي‌كرديم چه بسا طرح به‌‌كل مي‌سوخت. روز 5مرداد تيم‌هاي عملياتي مانورشان را با موفقيت انجام دادند. شماره هواپيما «311» بود و سبد بنزين‌گيري هم نداشت. اسم عمليات هم «علي مددي» انتخاب شده بود.

پيش از آن تمام رفت و آمدهاي خانوادگي‌ام را قطع كرده بودم تا بعد از پرواز براي آنها نتوانند مزاحمتي ايجاد كنند. شب قبل از عمليات راه افتادم بروم فرودگاه. لباس شخصي‌ام را انداختم توي جوي آب. از خيابان پشت دانشگاه مي‌گذشتم. از يك خيابان فرعي ماشيني آمد و بدون رعايت ايست زد به‌‌ماشين من كه يك رنو5 بود. لباس پرواز تنم بود. آمدم پائين. ديدم طرف خيلي دستپاچه شده است. گفت آقا ببخشيد هرچه خسارتش شده من مي‌دهم! بعد اضافه كرد من حسابدار بيمارستان تهران هستم و بچه‌ام در آنجا بستري است و الان اصلاً حواسم نيست. ولي هرچه باشد مي‌دهم. بگذار من بروم. ديدم واقعاً به‌‌هم ريخته‌است. گفتم مسئله‌اي نيست خسارت نمي‌خواهم برو! با ناباوري گفت بروم؟ بعد شماره تلفنش را داد و گفت اين شمارة من است زنگ بزنيد براي خسارت. گفتم اين را هم نمي‌خواهم. يك نگاهي به‌‌من كرد و با ناباوري رفت. يكي دو روز بعد فهميد علت قضيه چه بوده؟

در صحنه متوجه شدم كه آقاي رجوي و بني‌صدر را تيمهاي حفاظتي‌شان طي دو عمليات جداگانه به‌‌پايگاه آوردند. بني‌صدر با يك كاماروي زرد رنگ آورده شد. بچه‌ها براي اين كه ماشين عادي باشد و توجه نگهبان را جلب نكند روزهاي قبل چندين بار با همين ماشين در پايگاه رفت و آمد كرده بودند. تيم‌هاي حفاظتي و آتش و پشتيباني با خونسردي تمام مسئوليتشان را انجام دادند. قرار بود كه‌اگر سوژه‌ها هنگام ورود به‌‌پايگاه شناخته شدند تيم‌هاي اسكورت درگير شوند و با سر و صدا توجه نگهبانان را به‌‌جاي ديگري جلب كنند و تيم‌هاي حفاظتي سوژه‌ها را از معركه خارج كنند. بهترين جايي كه براي سوژه‌ها در نظر گرفته شده بود منزل مسكوني سرهنگ شهيد اسماعيل فرخنده بود. خانه‌او در مسكوني‌هاي نزديك پايگاه بود و بچه‌ها از او خواسته بودندتا خودش و همسر و بچه‌هايش آن شب در خانه نباشند. سرهنگ فرخنده هم با اين كه مطلقاً از جريان خبر نداشت پذيرفته بود.

زمان ورود سوژه‌ها به‌‌پايگاه موقعي در نظر گرفته شده بود كه هوا تقريباً تاريك باشد تا نگهبان نتواند به‌‌راحتي آنها را تشخيص دهد. ساعت 7و 10دقيقه عصر بود كه‌ابتدا بني‌صدر رسيد و سه دقيقه بعد آقاي رجوي سالم بدون دردسر وارد پايگاه شد. هواپيما در باند شرقي فرودگاه پارك شده بود.

بلافاصله, مرحلة بعد عمليات شروع شد. مرحلة انتقال سوژه‌ها به‌‌داخل هواپيما. حساسيت اين مرحله در اين نكته بود كه تا قبل از ورود به‌‌پايگاه اگر اتفاقي مي‌افتاد راه فراري باقي بود. اما در صورت هر پيشامدي در داخل پايگاه راهي براي بازگشت وجود نداشت. بنابراين يا بايد سوژه‌ها را به‌‌جنگل‌هاي اطراف مي‌بردند و يا از در ورودي خارج مي‌كردند. با توجه به‌‌مشكلات متعدد و جوانب قضيه تصميم براين بود كه با گشودن آتش سنگين از در ورودي خارج شوند. لازمة اين كار استقرار تيمهاي آتش در بيرون از پايگاه بود تا در صورت ضرورت وارد عمل شوند. به‌‌هرحال سوژه‌ها وارد پايگاه شدند. بعدها مسلم (مجاهد قهرمان محمد معصومي‌كه‌از فرماندهان طرح بود و خودش هم در آن لحظه حضور داشت) برايم تعريف كرد كه در فاصلة انتقال آنها به‌‌داخل هواپيما بني‌صدر با صداي بلندي شروع مي‌كند به‌‌حرف زدن. كار خطرناكي كه توجه‌ها را در آن لحظات حساس جلب مي‌كرد. مسلم مي‌گفت مانده بوديم كه به‌او چه و چگونه بگوييم؟ با هزار ملاحظه و مراعات گفتيم صحبت نكند چون«صدايش شناخته شده‌است» و نگهبان متوجه مي‌شود كه رئيس جمهور در آنجاست! بني‌صدر از دليل ما خوشش آمد و ديگر حرفي نزد.

نفوذ به‌‌باند در رأس ساعت7 و 35 دقيقه شروع شد. وقتي سوژه‌ها در هواپيما مستقر شدند من نفس راحتي كشيدم. زيرا يكي از مهمترين قسمتهاي طرح نحوة سوار كردن آنها بود. در ابتدا در نظر داشتيم براي ديده نشدن‌شان توسط مأموران سوختگيري هواپيما آنها را در زمان «TAKE OFF» يعني وقتي وارد باند اصلي مي‌شويم سوار كنيم. زيرا در آنجا 4-5دقيقه‌اي معطلي داشتيم و مي‌توانستيم در را باز كنيم و واردشان كنيم. اما اين كار بسيار حساس بود. تصميم براين شد كه آنها را قبل از حركت سوار كنيم. اين مرحله از كار درست يك ساعت به‌‌درازا كشيد كه با موفقيت انجام شد. سوژه‌ها و نفرات همراهشان يعني وحيد و ايرج در مخفيگاه خودشان در هواپيما بودند.

ساعت پرواز 11 و 20دقيقه بود. اما از پست فرماندهي به‌‌ما اطلاعي دادند كه بايد يك ساعت زودتر پرواز كنيم. و اين از مسائلي بود كه ما پيش بيني نكرده بوديم. در نتيجه ساعت 9و 20 دقيقه چراغ‌هاي پاركينگ هواپيما روشن شد. كروي فني هم برق را به‌‌هواپيما وصل كرد.

آقاي رجوي, بني‌صدر و وحيد در يك كمد در انتهاي هواپيما بودند و ايرج در بيرون بود. يكي از پرسنل سوختگيري براي چك به‌‌قسمت عقب هواپيما رفت و خواست در را باز كند. كار خطرناكي بود. چرا كه در صورت باز شدن در افراد مخفي شده در كمد ديده مي‌شدند. اين كار طرح را به‌‌هم مي‌زد و ما ناچار مي‌شديم بسياري كارهاي ناخواسته كنيم. وحيد متوجه مي‌شود و با فشار انگشت بر روي پيچ زبانة قفل مانع چرخيدن زبانه مي‌شود.

طرف ديد در باز نمي‌شود. آمد به‌‌من گفت در باز نمي‌شود. گفتم مهم نيست. ول كن نبود. يك تبري در هواپيما هست براي مواقع اضطراري. آن را برداشت كه برود در را باز كند. با خونسردي از او پرسيدم چكار مي‌خواهد بكند؟ گفت مي‌خواهم بروم در را باز كنم گفتم ولش كن با در چكار داري؟ نفر ديگر سوختگيري, براي بازرسي به‌‌قسمت محفظة سوختگيري رفته بود. ايرج آنجا بود. همين كه طرف سرش را پائين مي‌آورد ايرج سلاحش را مي‌گذارد روي پيشاني‌اش و مي‌گويد هيچي نگو بيا پائين! او شوكه مي‌شود و جليل مي‌گويد با شما كاري نداريم. بنشينيد تا هواپيما از زمين بلند شود! حالا اين حوداث در جريان است و ما هم شاهد هستيم و داريم تند تند كار خودمان را مي‌كنيم تا هرچه زودتر بلند شويم. نفر دوم متوجه مي‌شودكه مكانيسين اول رفت ولي ديگر باز نگشت. به‌‌طرف محفظة سوخت‌گيري مي‌رود ببيند چه شده؟ تا سرش را دولا مي‌كند جليل باز هم سلاح را مي‌گذارد روي پيشانيش و مي‌گويد بيا پائين! او هم مي‌رود پائين و مي‌نشيند. ما هم بدون وقفه كارهايمان را تند تند كرديم و آماده شديم. بيژن گفت اين دو نفر رفتند در محفظة سوخت‌رساني و بيرون نمي‌آيند مسئله چيست؟ گفتم ولش كن! تا فعلاً بلند شويم. در همين موقع 4موتورمان روشن شده بود و مي‌خواستند قلاب را بكشند كه‌از زمين بلند شويم. بيژن دوباره گفت اين دو نفر رفته‌اند آن پشت! گفتم مهم نيست. حسين اسكندريان متوجه شد و گفت چي شده؟ گفتم چيزي نيست پرواز مال سازمان است. گفت كي؟ گفتم پرواز مال سازمان است.حسين صندلي چپ نشسته بود من صندلي راست بودم . بلند شدم در هواپيما را بستم. آنها هم پله را كشيدند بيرون. ما شروع كرديم به‌‌تاكسي كردن و رفتيم سر باند و از زمين بلند شديم. رفتيم به‌‌سمت مسير جنوب. وحيد و جليل از محل خودشان آمدند بيرون. قبلاً من طي چند جلسه با نشان دادن عكس‌هاي قسمت‌هاي مختلف هواپيما و برخي اسامي‌خاص به‌‌وحيد و جليل آموزش مقدماتي داده بودم. آنها لباس پرواز پوشيده بودند و قرار بود بيايند در كابين, يك كاغذ به‌‌من بدهند و بگويند INS (دستگاه ناوبري كامپيوتري) را با اين مشخصات پر كن. كاغذش را هم قبلاً داده بودم كه آنها بدهند دست من. آمدند داخل كابين و گفتند هواپيما در اختيار ما است.! و هركاري كه به‌‌شما مي‌گوييم بكنيد! گفتيم چشم! كاغذ را گرفتم همان نقاطي بود كه قبلاً خودم به‌آنها داده بودم. ادامه دادم. مقداري كه‌از تهران دور شديم من به‌‌مركز اعلام كردم موتورم آتش گرفته‌است. و براساس طرح به‌‌سمت ورامين برگشتم. در آنجا هم اعلام كردم موتور دومم آتش گرفته‌است. به‌‌پشت كوههاي البرز بازگشتم. در گذشته من هميشه موقع آموزش به‌‌خلبان‌ها مي‌گفتم اگر هواپيماربايي شد كمرهاي خودتان را سفت كنيد و با سرعت شيرجه برويد. زيرا شيرجه باعث توليدG منفي(نيروي ثقل زمين) مي‌شود و نفري كه‌آنجا است تعادل خودش را از دست مي‌دهد و به‌‌زمين مي‌خورد. بعد از اين جريان بيژن وكيلي مي‌گفت در تمام مدتي كه كمرمان را سفت كرده بوديم منتظر بوديم شيرجه بروي و همان كاري را كه‌اموزش مي‌دادي را بكني ولي هرچه گذشت ديديم خبري نيست! يك مورد ديگر بود كه شك بيژن وكيلي را برانگيخته بود كه نكند من هم در اين جريان دست دارم. آن هم اين بود كه وقتي وحيد و ايرج به‌‌داخل كابين آمدند وحيد گفت اگر سلاح داريد بدهيد. بيژن و حسين سلاح نداشتند. من براي عاديسازي سلاحم را از جيب در آوردم و تحويل دادم. فشنگهاي اضافه‌ام را هم كه در قوطي كبريت بود دادم و گفتم اين هم فشنگهاي اضافه. بعدها بيژن به‌‌من مي‌گفت من اينجا شك برم داشت كه چرا فشنگهاي اضافه را هم دادي و فهميدم يك خبرهايي بايد باشد.

در همين جا لازم است بگويم براي اين كه‌ايستگاه‌هاي رادار كرج و بابلسر و تبريز ما را نگيرند تيم‌هاي ديگر عملياتي سازمان كارهايي كرده بودند كه رادارها درست كار نمي‌كردند. مثلا در پايگاه رادار كرج چند تا جعبه‌‌گذاشته بودند اين طرف و آن طرف و بعد خودشان تلفن كرده بودند كه در آنجا بمبگذاري شده. پرسنل هم آنها را ديده و فكر كرده بودند توي آنها بمب است. تيم مخصوص رفته بود و ديده چيزي نيست. در يك پايگاه ديگر به‌‌عنوان طرح مكمل 8هواپيماي اف4 كه آمادة پرواز بودند به‌‌طور موقت از كار افتادند.

يكي از كارهاي ديگري كه وحيد و جليل بايد مي‌كردند اين بود كه گوشي حسين و بيژن را بگيرند تا مكالمات بيرون فقط با من باشد. آنها را هم گرفتند. من حرفها را به‌‌برج مهرآباد مي‌زدم و آنها هم نمي‌شنيدند كه من چه مي‌گويم. برج از من سؤال كرد چكار مي‌كني؟ گفتم از پشت ورامين رفتم به‌‌سمت كوههاي البرز. ارتفاعمان را پرسيد. در 18هزار پايي بوديم. به‌‌غلط گفتم 12هزار پايي هستيم. با دستپاچگي به‌‌من گفتند به‌آن سمت نرو! به‌ان سمت نرو! مي‌خوري به‌‌كوه! اين همان چيزي بود كه ما مي‌خواستيم. زيرا ديگر دنبالمان نمي‌آمدند و فكر مي‌كردند ما به‌‌كوه خورده‌ايم. به‌‌جاي پاسخ به‌آنها مي‌گفتم صدايت نمي‌آيد! صدايت را نمي‌شنوم! صداي رادار يك لحظه قطع نمي‌شد كه: مي‌خوري به‌‌كوه! آن طرف نرو! من هم يك جواب بيشتر نداشتم. مي‌گفتم صدايت را نمي‌شنوم و به‌‌مسير خودم ادامه مي‌دادم.

از صفحه رادار محو شديم و رفتيم كنارة درياي خزر. در همان موقع رادار زنگ مي‌زند به‌‌پايگاه. افسر سركشيك سرگرد يا سرهنگ وارسته بود. وارسته شاگرد خود من بود. وقتي به‌او مي‌گويند فلاني داشته پرواز مي‌كرده موتورش آتش گرفته و خورده به‌‌كوه, وارسته مي‌خندد و مي‌گويد او به‌‌كوه بخور نيست! او در رفته, به‌‌كوه نمي‌خورد.

ما به‌‌مسيرمان ادامه مي‌داديم. سرعت ماكزيمم هواپيما 8 و 6دهم يا نزديك به‌‌9 دهم سرعت صوت بود. من دسته گازها را داده بودم جلو و با حداكثر سرعت مي‌رفتيم. در هواپيما وقتي به‌‌سرعت حداكثر نزديك مي‌شويم زنگ اخطار به‌‌صدا در مي‌آيد و علامت خطر مي‌دهد. چون براي ساختار هواپيما ممكن است مشكل ايجاد كند. من مي‌دانستم كه‌اين زنگ اخطار 10-20درصد جاي ايمني دارد. در تمام مدت پرواز زنگ اخطار پيوسته و بلاانقطاع صدا مي‌كرد. در همين موقع آقاي رجوي و بني‌صدر آمدند داخل كابين و صحبت كردند. حسين مشغول پرواز بود. بيژن بلند شد با آقاي رجوي روبوسي كرد. اما با بني‌صدر نكرد. گفت ولش كن اگر او مي‌خواست كاري بكند وقتي رئيس جمهور بود مي‌كرد!

از آن طرف وقتي وارسته گفته بود فلاني فرار كرده ستاد فرماندهي دو هواپيماي «F14» را كه مأموريت گشت داشتند به‌‌سمت شمال مي‌فرستد. آنها با حداكثر سرعت به‌‌دنبال ما آمده بودند. مقداري كه رفتيم جلو, رادار تبريز ما را گرفت. دو سه بار صدا كرد و من يك بار جوابش را دادم. گفت خميني گفته به‌‌شما بگوييم قول مي‌دهم با شما كاري نداشته باشند. از لحاظ مادي و معنوي هم هرچه مي‌خواهيد در اختيارتان بگذارند. برگرديد! من هم گفتم چند تا پرسنل نيروي هوايي در هواپيما هستند و هواپيماربايي كرده‌اند و ما هم داريم از اين طرف مي‌رويم. مكالمات ادامه داشت و من مخصوصاً ادامه مي‌دادم تا وقت‌كشي شود.

رادار مرتب مي‌گفت رجايي كه در آن موقع نخست وزير و فكوري فرمانده نيروي هوايي بود در پست فرماندهي هستند و از طرف ولايت فقيه به‌‌شما تأمين مي‌دهند. ايرج براي وقت‌كشي گفت رجايي خودش بايد تأمين دهد. رادار جواب داد خودش تأمين مي‌دهد. ايرج گفت من قانع شده‌ام بگذاريد رفيقم را هم قانع كنم.

از اين طرف صداي «F14» بلند شد. هواپيماي «F14» كه صداي ما را گرفت گفت برگرد نرو! گفتم من نمي‌روم هواپيماربايي شده. گفت برگرد استادم بوده‌اي! چي بوده‌اي! چي بوده‌اي! مي‌زنمت نرو! گفتم چي را مي‌زني؟ هواپيماربايي شده, يك مقدار بيا جلوتر خودت را نشان بده تا هواپيمارباها تو را ببينند و بترسند. با او كه يكي از شاگردانم بود مخصوصاً اين طور صحبت كردم تا ببينم موقعيتش كجاست؟ گفتم بيا! چراغهاي هواپيما را خاموش كردم و به‌‌بچه‌ها گفتم بروند از محفظة سوخت رساني زير هواپيما, بيرون را ببينند كه‌ايا هواپيمايي ديده مي‌شود يا نه؟ كه ديده نمي‌شد. خوبي اش به‌اين بود كه رژيمي‌ها نمي‌دانستند آقاي رجوي و بني‌صدر هم داخل هواپيما هستند. از اين طرف خلبان «F14» تكرار مي‌كرد برگرد مي‌زنم! برگرد مي‌زنم! بلندگوي داخل كابين روشن بود. در نتيجه صدايش را ديگران هم مي‌شنيدند. آقاي رجوي و بني‌صدر هم شنيدند. به‌اقاي رجوي گفتم يك هواپيماي «F14» است كه دنبالمان است. بني‌صدر گفت به‌او بگوييد «من» در هواپيما هستم! اين را گفت و از داخل كابين رفت بيرون. آقاي رجوي بالاي سرم بود. گفت چه مي‌گويي؟ گفتم آقاي رجوي اگر اين را به‌او بگوييم يا بايد هرطور شده خودش را برساند و ما را بزند يا اين كه برود پائين اعدام شود. آقاي رجوي گفت نمي‌خواهد بگويي كار خودت را بكن! چيزي نگفتم و به‌‌دفع الوقت ادامه دادم تا رسيديم نزديك پايگاه تبريز. اين پايگاه موشكهاي‌هاگ داشت. به‌‌لحاظ هواپيما, هواپيمايش «F5» بود كه قدرت ره گيري شب نداشتند ولي موشكهاي‌هاگ داشت كه زمين به‌‌هوا بود. براي اين كه‌از برد موشكهاي‌هاگ دور بشوم نزديك اين پايگاه گردش به‌‌راست كردم و رفتم سمت مرز شوروي. نزديك مرز دو هواپيماي شوروي بلند شدند و به‌‌موازات ما در مرز شوروي آمدند تا اگر خواستيم وارد خاك شوروي بشويم ما را بزنند. ما اين طرف مرز مي‌رفتيم و آنها آن طرف. حواسمان بود. تبريز را به‌‌صورت يك نيمدايره دور زديم تا هم از برد موشكها در امان باشيم هم وارد شوروي نشويم. وارد خاك تركيه شديم. در تمام اين مدت خلبان تعقيب كننده همچنان تهديد مي‌كرد كه ما را خواهد زد. من مي‌گفتم بابا بيا جلو اينها ببينند مي‌گفت مي‌آيم. منظور اصلي من اين بود كه وقت بگذرانم. آخرش هم گفت به‌‌رادار سوريه مي‌گويم شما را بزند.

در تركيه به‌‌تهران گفتم هواپيماي ما ربوده شده و ما وارد تركيه شده‌ايم. گزارش موقعيتم را هم به‌انكارا دادم. پرسيد كجا مي‌روي؟ گفتم نمي‌دانم هواپيمارباها مسير را نقطه به‌‌نقطه به‌‌من مي‌گويند. اما نقطه بعديمان را دادم. هواپيماي «F14» رژيم وارد خاك تركيه شد و همچنان تهديد مي‌كرد. من به‌‌برج آنكارا گفتم همانطور كه مي‌دانيد هواپيماي ما ربوده شده يك هواپيماي شكاري ايران آمده دنبال ما و در خاك شما مي‌خواهد ما را بزند! شما به‌‌تهران بگوييد نيايد. آنكارا گفت نبايد بيايد و فلان و... بلافاصله به‌‌تهران گفت و چند دقيقه بعد صداي «F14» قطع شد و ما فهميديم برگشته‌است. در تركيه ما داشتيم پرواز مي‌كرديم و نقطه به‌‌نقطه گزارش مي‌داديم. تا اين كه رادار سوريه ما را صدا كرد. روي دستگاه «UHF» به‌‌من مي‌گفت موقعيتت كجاست و سمتت كجاست؟ «UHF-DF» دستگاهي است كه وقتي صحبت مي‌كني نشان مي‌دهد كجا هستي. من بار اول را جواب دادم و گفتم هواپيما ربوده شده و ديگر قطع كردم. شروع كرد ما را صدا كردن. حسين اسكندريان گفت جواب نمي‌دهي؟ گفتم نه, دارد با «UHF-DF» ما را صدا مي‌كند كه ما را پيدا كند و شكاري بفرستد سراغ مان. به‌‌همين دليل اصلاً جوابشان را نداديم.

آن موقع مرز هوايي بين تركيه و يونان بسته بود. بايد مي‌رفتيم قبرس و از آنجا به‌‌يونان مي‌رفتيم. نقطه به‌‌نقطه كه مي‌گفتم به‌‌جايي رسيديم كه به‌‌طرف گفتم نقطة بعدي ما آنكارا است. چون آنكارا نبايد مي‌رفتيم و قبلش بايد به‌‌سمت قبرس مي‌رفتيم. بني‌صدر آمد داخل كابين. آقاي رجوي هم بيشتر مواقع داخل كابين بود. آنكارا به‌‌ما گفت هواپيماي شما ربوده شده‌است و ما اجازه نشستن به‌‌شما در آنكارا را نمي‌دهيم. چراغ‌هاي باند فرودگاه را خاموش مي‌كنيم كه شما نتوانيد در آنكارا بنشينيد. گفتم ببينم هواپيمارباها چه مي‌گويند؟. ولي فكر نمي‌كنم آنكارا بنشينند. مسئله را به‌آقاي رجوي و بني‌صدر گفتم. بني‌صدر يك دفعه گفت بگو «من» در هواپيما هستم, چراغ‌ها را روشن مي‌كنند! آقاي رجوي يك نگاهي به‌‌من كرد كه چه بگويم؟. من گفتم آقاي بني‌صدر ما كه در آنكارا نمي‌خواهيم بنشينيم. براي چه بگويم؟ گفت نه بگو من هستم چراغ‌‌ها را روشن مي‌كنند. آقاي رجوي يك لبخندي زد و ما هم گذشتيم چون اصلاً آنكارا نمي‌خواستيم بنشينيم. با همين محمل تركيه را رد كرديم و وارد يونان شديم. رفتيم به‌‌سمت آتن و با همان محمل نقطه به‌‌نقطه آمديم جلو تا رسيديم به‌‌پاريس.

در پاريس به‌‌برج اطلاع دادم كه هواپيماربايي شده و مي‌خواهيم اينجا بنشينيم. 7-8 دقيقه روي شهر پاريس دور مي‌زديم. ده دقيقه تا يك ربع گذشت. پرسيدم چه شد؟ گفت هنوز خبر نداده‌اند. بني‌صدر گوشي را گرفت و به‌‌فرانسه يك چيزهايي گفت و باز هم 10-15دقيقه‌اي گذشت و خبري نشد. آقاي رجوي گفت چه شده؟ گفتم به‌‌ما جواب نمي‌دهند. گفت چكار مي‌كني؟ گفتم حلش مي‌كنم. به‌‌برج پاريس گفتم ما بنزينمان تمام شده ‌اگر جواب ندهي همين جا روي شهر پاريس سقوط مي‌كنيم. سه دقيقه بعد گفت فوري برويد فرودگاه «اوري» بنشينيد. «اوري» فرودگاه كوچكي است در نزديكي پاريس. به‌آقاي رجوي نتيجه را گفتم. گفت همين؟ تمام شد؟ گفتم خيالتان راحت باشد. ما اين قدر بنزين داريم كه‌اگر اينجا هم نمي‌گذاشت بنشينيم, مي‌رفتيم مادريد. اگر مادريد هم اجازه نمي‌داد مي‌توانستيم برويم لندن. چون براي ايمني شما اين قدر بنزين در هواپيما داشتيم. هيچ خطري نبود. به‌‌هرحال با رادار هدايتمان كرد به‌‌فرودگاه ‌اوري نشستيم.

ما را بردند ته باند نگه داشتند و با چند زرهپوش محاصره‌مان كردند. به‌‌برج گفتيم ماشين بفرست ما بياييم. يك ماشين فرستاد. بني‌صدر گفت من اول بروم. رفت. يك ربع گذشت ديديم خبري نيست. به‌‌برج گفتم ماشين بفرست بقيه را ببرد. گفت همين كه ماشين فرستاديم براي شما بود چرا نيامديد؟ گفتم آن يكي را آقاي بني‌صدر سوار شد و آمد لطفاً شما ماشين ديگري بفرستيد. فرستاد. در اين فاصله تمام نقشه‌ها و مداركي را كه داشتيم ريز ريز كرديم و ريختيم داخل توالت. ماشين فرستادند و ما رفتيم. وقتي وارد ساختمان شديم ديديم بني‌صدر روي يك مبل نشسته. آقاي رجوي به‌او گفت آقاي دكتر شما اينجا هستيد؟ گفت بله چطور مگر؟ گفتيم ما فكر كرديم شما براي آوردن ما ماشين مي‌فرستيد. يك جوابي داد كه يادم نيست.

چون صبح ساعت 7و خورده‌اي بود رفتيم براي صبحانه. سرهنگ فرمانده پايگاه آمد پهلوي ما. ديد داريم صبحانه مي‌خوريم و مي‌گوييم و مي‌خنديم و انگار نه‌انگار. يك نگاه نگاهي كرد و گفت اين اولين هواپيماربايي است كه همه دارند با هم خوش و بش مي‌كنند و مي‌خندند. به‌‌من بگوييد هواپيماربا كيست؟ گفتم ما هواپيماربا نداريم داستان اين طور است. قرار شد ما را ببرند به‌‌منزل بني‌صدر. قبل از آن بايد تكليف پرسنل هواپيما كه همراهمان بود را روشن مي‌كرديم. حسين و بيژن همراه ما ماندند. اما يكي از خدمه گفت خانمم حامله‌است و هفتة ديگر زايمان دارد و بايد برگردم. يكي ديگر هم مي‌خواست برگردد. اين دو نفر بازگشتند. آقاي رجوي با آنها به‌‌گرمي‌دست داد و خداحافظي كرد. سرهنگ فرمانده فرودگاه داشت شاخ در مي‌آورد كه‌اين ديگر چه نوع هواپيماربايي است. ماشين پليس با اسكورت آمد. حركت كرديم به‌‌طرف خانه بني‌صدر. در ماشين من همراه آقاي رجوي و بني‌صدر بودم. ماشين حركت كرد و پشت و عقب ما اسكورت بود. بني‌صدر گفت كجاست خميني تا ببيند چه اسكورتي براي ما گذاشته‌اند!

خانة بني‌صدر پر از خبرنگار بود. ما هم رفتيم داخل. يك باره نگاهم به‌‌عكس بزرگ تمام قد او افتاد كه به‌‌ديوار زده بودند. درست زير همين عكس بزرگ تمام قد يك مبلي گذاشته بودند كه خودش همان جا نشسته بود. تا آن موقع نديده بودم. حتي در عكس هم نديده بودم كه شاه زير عكس خودش بنشيند و مصاحبه‌‌كند.

دكتر صالح رجوي هم آنجا بود. سوار ماشين شديم و رفتيمى اور ‌سور ‌اواز» منزل دكتر رجوي. به‌اين ترتيب پرواز پروازهاي من با موفقيت به‌‌پايان رسيد. پروازي از ساعت 7شب شروع شد و تا صبح فرداي آن شب پرحادثه يعني 7مرداد1360 ادامه يافت.

وقتي وارد «اور» شدم نفسي به‌‌راحتي كشيدم. از ابتداي طرح تا آن لحظه مسئوليتي سنگين را روي شانه‌هايم احساس مي‌كردم. اين كار را وظيفة وجداني خودم مي‌دانستم كه بايد انجام شود در تمام مدت شناسايي, و خود پرواز, هيچ ترسي نداشتم. ته دل تقريباً مطمئن بودم كه‌اين كار با موفقيت انجام مي‌شود. چيزي كه دلم را مي‌لرزاند سنگيني مسئوليتم بود.

بعد از روشن شدن اين كه در هواپيما چه كساني بوده‌اند عكس‌العمل‌هاي ديوانه‌وار رژيم شروع شد.

خميني فتوا داد من مهدورالدم, مفسد في الارض و واجب‌القتل هستم. هركدام از سران رژيم هم چيزي گفتند. بعدها خلبان‌ها به‌‌من خبر دادند كه هركدامشان با آخوند ري‌شهري برخورد داشته‌اند چيزي در بارة من گفته‌است. مثلاً به‌‌يكي گفته بود معزي چك بي محل داشته كه‌اين كار را كرده‌است. در يك مصاحبه‌‌هم گفته بود معزي يك كارهايي كرده كه ما خجالت مي‌كشيم بگوييم چه كار كرده! تا آنجا كه من مي‌دانم آخوندها مطلقاً با مقوله‌اي به‌‌نام «شرم» و «حيا» بيگانه هستند. حالا چه مطلبي بود كه آنها خجالت مي‌كشيدند؟ نمي‌دانم. از همه خنده‌آورتر حرف‌هاي آيت‌الله خلخالي بود كه در مجلس گفته بود بايد بررسي كنيم ببينيم درِ باند را كي براي اينها باز كرده‌است؟ مقصر اصلي كسي است كه در را باز كرده. حرف مسخره‌اي كه نشان مي‌داد طرف اصلاً نمي‌داند باند فرودگاه در ندارد.

اما تنها آخوندها نبودند كه خواستار قتل من شدند. آنها وكيل مدافعان ديگري هم داشتند. روزنامه‌هاي حزب توده خواستار اعدام من به‌‌جرم خيانت به‌‌جمهوري اسلامي‌شدند!

در تهران هم به‌‌خانة پدرم ريخته بودند تا شايد ردي و مدركي از من به‌‌دست بياورند. اما با پدرم كه بسيار مسن بود كاري نداشتند.

سه چهار ماه بعد 12نفر از پرسنل نيروي هوايي را دستگير كردند. به‌آنها اتهاماتي زدند كه گويا در جريان پرواز ما بوده‌اند. در حالي كه هيچ يك از آنها كوچكترين اطلاعي نداشت. تا آنجا كه من خبر دارم از پرسنل نيروي هوايي فقط مجاهد قهرمان رضا بزرگان‌فرد در جريان بود كه‌او هم از همان فرداي 30خرداد به‌‌صورت مخفي زندگي مي‌كرد و بعدها در نبرد با آخوندها به‌‌شهادت رسيد. اما آخوندهاي كينه‌كش و شقي تعدادي از همافران از جمله عليرضا مسعودي را تيرباران كردند.